

فصل ششم

جان کندن سلطنت

پیش از آن که انقلاب حتی مجال پرداختن به نخستین مسائل خود را بیابد، سلسله ی سلطنت مثل میوه ی گندیده با چند تکان فرو افتاد. تصویر ما از طبقه ی حاکم کهن کامل نخواهد بود مگر آن که نشان دهیم که سلطنت به هنگام سقوط خود چه واکنشی نشان داد.

تزار در ستاد فرمان دهی اش واقع در مویلیف به سر می برد. نه بدان خاطر که در ستاد نیازی به وجودش داشتند، او از اغتشاشات پتروگراد به آن جا گریخته بود. ژنرال دوبنسکی، وقایع نگار دربار، مستقر در ستاد به هم راه تزار، در دفتر خاطرات خود چنین نوشت: "زندگی آرامی در این جا آغاز می شود. همه چیز به صورت سابق باقی خواهد ماند. از حضور او (تزار) چیزی عاید نخواهد شد. فقط عوامل تصادفی و خارجی می توانند چیزی را تغییر دهند..." در روز بیست و چهارم فوریه، تزارینا بر طبق معمول به زبان انگلیسی به تزار در ستاد چنین نوشت: "امیدوارم که این مردک دومانی، کدرینسکی (منظورش کرنسکی است) به خاطر نطق های دهشتناکش به دار آویخته شود. این کار ضروری است (قانون زمان جنگ است) و سرمشقی

خواهد بود برای دیگران. همه شایقیم و از تو تمنا می کنیم که پایداری خود را نشان بدهی." در روز بیست و پنجم فوریه، تلگرافی از وزیر جنگ واصل شد دائر بر این که اعتصاب هائی در پایتخت رخ داده، و اغتشاشاتی در میان کارگران آغاز شده است، اما تدابیر لازم اتخاذ شده و هیچ گونه مسأله جدی در میان نیست. کوتاه سخن آن که: "اولین بار نیست، آخرین بار هم نخواهد بود!"

تزارینا که همواره به تزار آموخته بود که هرگز وا ندهد، این بار هم کوشید ایستادگی کند. در روز بیست و ششم فوریه، ملکه با میل آشکاری به زنده نگاه داشتن دل و جرئت لوزان نیکلا، به تزار تلگراف زد که: "شهر آرام است." اما عصر همان روز در تلگراف دیگری ناچار شد اعتراف کند که: "اوضاع شهر به هیچ عنوان رو به راه نیست." در یکی از نامه هایش هم چنین نوشت: "باید به کارگران بگویی که نباید اعتصاب کنند، وگرنه، به جزای عملشان به جبهه فرستاده خواهند شد. هیچ احتیاجی به تیراندازی نیست. فقط نظم لازم است، و این که نگذاریم از پل ها به این ور بیایند." آری، فقط یک چیز کوچک لازم است، فقط نظم! اما مسأله اصلی آن است که کارگران را به درون شهر راه ندهیم. بگذار در عجز جنون زای حومه های شهر خفه شوند.

صبح روز بیست و هفتم، ژنرال ایوانوف همراه با گردان سن ژرژ، و با در دست داشتن اختیارات نامحدود. ناگفته نماند که قرار بود که فقط پس از اشغال تزارسکوسلو اختیارات نامحدودش را علناً اعلام کند. از جبهه به راه افتاد. ژنرال دنیکیین چندی بعد، پس از آن که خود در امر دیکتاتوری نظامی طبع آزمایی کرده بود، به یاد آورد که: "مشکل بتوان شخص نامناسب تری را

برای آن کار به تصور در آورد. آن پیرمرد پیه گرفته نه موقعیت سیاسی را به درستی درک می کرد، و نه قدرت و تحرک و اراده و متانت لازم را دارا بود. "قرعه ی فال به حکم خاطرات انقلاب اول به نام ایوانوف اصابت کرد. یازده سال پیشتر ایوانوف کرونشتات را سرکوب کرده بود. اما آن یازده سال داغ خود را بر جا نهاده بود، سرکوب کنندگان پیه گرفته بودند، سرکوب شدگان قوت. به جبهه ی شمال و به جبهه ی غرب دستور رسید که نیروهای خود را برای حرکت به سوی پتروگراد آماده کنند، بدیهی است که همه تصور می کردند وقت فراوانی در پیش دارند. ایوانوف خود می پنداشت که قضیه به سرعت و با موفقیت خاتمه خواهد یافت؛ او حتی فراموش نکرد که آجودان خود را به موغیلیف بفرستد تا برای دوستان او، یعنی دوستان ایوانوف، در پتروگراد خواروبار بخرد.

صبح روز بیست و هفتم فوریه، رودزیانکو تلگراف تازه ای به تزار زد که با چنین کلماتی تمام می شد: "ساعت واپسین فرا رسیده است، و اینک سرنوشت میهن و سلسله ی سلطنت در شرف تعیین شدن است." تزار در خصوص این نامه به فردریکز وزیر دربار خود گفته بود: "باز هم این رودزیانکوی شکم گنده یک طومار شر و ور برای من نوشته است. اصلاً جوابش را هم نخواهم داد." اما خیر، شر و ور نبود. تزار به ناچار باید جواب می داد.

در حدود نیم روز بیست و هفتم، ستاد فرمان دهی گزارشی از خابالوف دریافت داشت حاکی از شورش هنگ های پاولوفسکی، ولینسکی، لیتوفسکی و پرنوبراژنسکی، و دائر بر ضرورت اعزام نیروهای قابل اعتماد از جبهه. در حدود یک ساعت بعد از تلگراف بسیار اطمینان بخشی از وزارت جنگ واصل

شد: "اغتشاشاتی که امروز صبح در برخی از واحدهای نظامی شروع شدند، هم اکنون به وسیله گروهان‌ها و گردان‌های وفادار به وظایف خود قاطعانه و نیرومندانانه در شرف سرکوب شدن هستند... من به اعاده‌ی سریع آرامش اعتقاد راسخ دارم." اما اندکی پس از ساعت هفت عصر، همان وزیر، یعنی بلیایف، گزارش داد که: "ما به کمک چند واحد معدودی که به وظایف خویش وفادار مانده‌اند، نتوانسته‌ایم در سرکوب شورش‌های نظامی به توفیق دست بیابیم." بلیایف در همان گزارش درخواست کرده بود که نیروهای واقعاً قابل اعتماد- آن هم به تعداد کافی- "برای فعالیت هم‌زمان در بخش‌های مختلف شهر" فوراً گسیل شوند.

شورای وزیران این روز را برای بیرون راندن علت فرضی همه‌ی نگون بختی‌های خود- یعنی پرتوپوپوف، وزیر نیمه‌دیوانه‌ی کشور- مناسب تشخیص داد. در همان حال ژنرال خابالوف طی فرمانی- که بدون اطلاع حکومت تهیه شده بود- اعلام کرد که پتروگراد به امر اعلیحضرت تحت حکومت نظامی است. بدین سان باز هم کوشیدند تا چماق و کگلوچه را با هم به کار بگیرند- هر چند آن کوشش آگاهانه نبود، و در هر حال فایده‌ای هم دربر نداشت. آن‌ها حتی موفق نشدند که اعلامیه‌ی حکومت نظامی را در سراسر شهر به دیوارها بچسبانند: بالکا، جناب شهردار، نه چسب پیدا کرد و نه قلم مو. دیگر هیچ چیز برای آن کارگران به هم نمی‌چسبید؛ آنان از همان دم به خطه‌ی اشباح پیوسته بودند.

شیخ اصلی واپسین دولت تزاری همانا شاه‌زاده گلیتسین هفتاد ساله بود که سابقاً مؤسسات خیریه‌ی تزاری‌نا را اداره کرده بود، و در دوره‌ی جنگ و انقلاب به دست همان تزاری‌نا در رأس حکومت قرار گرفته بود. وقتی دوستان

از این "آقای خوش خلق روسی، این پیر نحیف"- صفاتی که بارون تولد لیبرال برایش قایل شده بود- می پرسیدند که چرا چنین سمت پر دردسری را پذیرفته است، گلیتسین پاسخ می داد: "برای آن که یک خاطره ی دلپذیر دیگر هم از زندگی داشته باشم." افسوس که به این هدف خود نرسید. رودزیانکو چگونگی احساسات واپسین حکومت تزاری را در آن ساعات چنین روایت کرده است: به محض وصول نخستین اخبار حرکت جمعیت به سوی کاخ مارینسکی، یعنی همان جا که هیئت دولت اجلاس کرده بود، همه ی چراغ های ساختمان فوراً خاموش شدند. (حکومت فقط یک چیز می خواست، و آن این که انقلاب او را نبیند.) اما شایعه ی مزبور نادرست از آب در آمد؛ چنین حمله ای صورت نگرفت؛ و آن گاه وقتی چراغ ها بار دیگر روشن شدند، یکی از اعضای حکومت تزاری را، "در حالی که خود از آن وضع متعجب به نظر می رسید"، زیر میز یافتند. هنوز هم معلوم نشده است که جناب وزیر در آن زیر به انباشتن چه نوع خاطراتی سرکرم بوده است.

اما احساسات شخصی رودزیانکو هم ظاهراً در اوج خود نبودند. رئیس دوما پس از جستجوی طولانی و بیهوده ای که با تلفن برای یافتن حکومت به عمل آورد، یک بار دیگر کوشید تا با شاه زاده گلیتسین تماس حاصل کند. گلیتسین به او پاسخ داد: "از شما تمنا می کنم که دیگر به نزد من نیائید، من استعفاء داده ام." رودزیانکو به محض شنیدن این خبر، بنا به گفته ی منشی وفادارش، بی اختیار در صندلی راحتی فرو رفت، چهره ی خود را در میان دست هایش گرفت و گفت: "... خدای من، چه وحشتناک است!... بدون حکومت... هرج و مرج... خون... و آرام گریست. روح فرتوت قدرت تزاری چون ریق رحمت را سرکشید، رودزیانکو خود را اندوهگین و خانه خراب و

یتیم احساس کرد. در آن لحظه در تصورش هم نمی گنجید که فردا باید انقلاب را "رهبری" کند!

پاسخ تلفنی گلیتسین با توجه به این واقعیت توضیح دادنی است که در عصر روز بیست و هفتم، شورای وزیران صریحاً اذعان کرده بود که از اداره ی امور عاجز است، و به تزار پیشنهاد کرده بود که شخص وجیه المله ای را در رأس حکومت بگمارد. تزار به گلیتسین چنین پاسخ داد: "در خصوص هرگونه دگرگونی در ترکیب حکومت، باید بگویم که در شرایط کنونی این کار را صلاح نمی دانم. نیکلا." تزار دقیقاً در انتظار چه شرایطی نشسته بود؟ ضمناً تزار دستور داده بود که حکومت "قاطع ترین اقدامات ممکن" را در سرکوب شورش به عمل بیاورد. اما این کار گفتنش آسان تر از انجام دادنش بود.

روز بعد، یعنی روز بیست و هشتم، حتی تزاریهای رام نشدنی هم سرانجام قوت قلب خود را از کف داد. او به نیکلا تلگراف زد که: "اعطای امتیازاتی چند ضروری است، اعتصاب ها ادامه دارد؛ بسیاری از نیروهای نظامی به انقلاب پیوسته اند. آلیکس."

قیام تمامی نیروهای گارد، و تمامی پادگان لازم بود تا این استبداد خواه دو آتشه هسی وادار به موافقت شود که "اعطای امتیازاتی چند ضروری است." اینک تزار نیز یواش یواش شک برش داشت که نکند آن "رودزیانکوی شکم گنده" شر و ور نگفته باشد؟ نیکلا تصمیم گرفت به خانواده ی خویش ملحق شود. یحتمل که ژنرال های ستاد هم چون به دغدغه ی خاطر گرفتار شده بودند، تزار را از عقب با ملایمت هل دادند.

قطار تزار در بدو امر بدون آن که حادثه‌ی ناگواری برایش رخ دهد، پیش می‌رفت. سردمداران و فرماندهان شهرهای سر راه حسب معمول به استقبالش می‌شتافتند، تزار، دور از غرقاب انقلاب، در واگن سلطنتی و معمولش، محصور در میان ملازمان همیشگی‌اش، ظاهراً احساسی را که از قریب الوقوع بودن بحران به دلش برات شده بود، بار دیگر از دست داد. ساعت سه بعد از ظهر روز بیست و هشتم، هنگامی که حوادث سرنوشت تزار رقم زده بودند، او از ویازما چنین تلگرافی به تزارینا مخابره کرد: "هوا عالی است. امیدوارم خوب و آرام باشی. نیروهای بسیار از جبهه اعزام شده‌اند. با عشقی صمیم. نیکی." تزار، این عاشق صمیم، به جای اعطای امتیازاتی که حتی تزارینا هم بر آن‌ها پا می‌فشرد، از جبهه نیرو گسیل می‌داشت. اما علی‌رغم آن "هوای عالی"، تزار چند ساعت بعد رو در روی توفان انقلاب قرار گرفت. قطار او تا ایستگاه ویشر پیش رفت. کارگران راه آهن نگذاشتند از آن جا جلوتر برود: "پل سر راه آسیب دیده است." به احتمال قوی این بهانه را درباریان اختراع کردند تا بلکه بحران تخفیف بیابد. تزار سعی کرد، و یا همراهانشان سعی کردند، تا از راه بولوگو و از طریق راه آهن نیکلانوسک قطار را به مقصد برسانند؛ اما باز هم کارگران به قطار اجازه‌ی عبور ندادند. این واقعیات از همه‌ی تلگراف‌های پتروگراد ملموس‌تر بود. تزار از ستاد فرمان دهی دور شده بود، و خود را به پایتخت هم نمی‌توانست برساند. انقلاب با "پیاده‌های" ساده‌ی راه آهن به شاه‌کیش داده بود!

دوینسکی، مورخ دربار، که تزار را در قطارش همراهی می‌کرد، در دفتر خاطرات خود نوشته است: "همه می‌فهمند که این دگرگونی شبانه در ویشر

شبی تاریخی است... برای من کاملاً روشن است که مسأله قانون اساسی فیصله یافته است؛ این قانون یقیناً نوشته خواهد شد... همه می گویند که فقط لازم است با آن ها، یعنی با اعضای حکومت موقت، معامله بشود. "کنت فردریگز، شاه زاده دولگوروی، کنت لختنبرگ، همه شان، همه ی آن سروران عالیجاه، به محض دیدن علامت عبور ممنوع که در پشتش خطری مرگبار در حال پا گرفتن بود، هواخواه قانون اساسی شدند. آن ها دیگر به تقلا نمی اندیشیدند، فقط لازم بود که معامله سر بگیرد، یعنی لازم بود که مردم بار دیگر مثل سال ۱۹۰۵ تحمیق شوند.

در همان حال که قطار سرگردان به روی خطوط راه آهن می گشت و راهی نمی یافت، تزارینا دم به دم به تزار تلگراف می زد و به او التماس می کرد که هر چه زودتر باز گردد. اما تلگراف ها از پست خانه به نزد خود او باز گشتند و او می دید که بر پشتشان با مداد آبی نوشته شده است: "محل گیرنده معلوم نیست." کارمندان تلگراف خانه نمی توانستند تزار روس را بیابند.

هنگ ها همراه با موسیقی و پرچم های گوناگون به سمت کاخ توریید حرکت کردند. سیریل ولادیمیروویچ، که بنا به گفته ی کنتس کلایمیکل ناگهان روحیه ی انقلابی پیدا کرده بود، یکی از گروهان های گارد را به فرمان دهی خود به کاخ توریید برد. نگهبان های کاخ ناپدید شدند. ساکنان کاخ ساختمان را تخلیه کردند. ویروویوا حکایت می کند که "هرکس در فکر نجات خود بود." چند دسته از سربازهای انقلابی در کاخ پرسه زدند و با کنجکاوای شدیدی همه چیز را برانداز کردند. پیش از آن که صدرنشین ها تصمیم بگیرند که چه باید کرد، فرودست ها از کاخ تزار موزه می ساختند.

تزار- بی آن که دیگران مکانش را بدانند- به پسکوف بازگشت، و به ستاد فرمان دهی جبهه شمال رفت. فرمان دهی این جبهه را روژکی، ژنرال پیر، برعهده داشت. در اقامت گاه تزار پیشنهاد پشت پیشنهاد عرضه می شد. تزار این دست و آن دست می کرد. او هنوز هم روی روزها و هفته ها حساب می کرد، حال آن که انقلاب حساب دقایق را هم داشت.

بلوک شاعر تزار را در آخرین ماه های سلطنت چنین توصیف کرده است. "سرسخت، اما بی اراده؛ عصبی، اما در برابر همه چیز حساس؛ بی اعتماد به مردم، کم حرف و محتاط در سخن، او دیگر صاحب اختیار خویش نبود. دیگر اوضاع را درک نمی کرد، حتی یک گام کاملاً آگاهانه بر نداشت، بلکه خود را تماماً به دست کسانی سپرد که خود بر مسند قدرت نشانده بود." و این صفات، یعنی کم حرفی و بی ارادگی و احتیاط و بی اعتمادی، در واپسین روزهای فوریه و نخستین روزهای مارس چه شدتی گرفتند!

نیکلا سرانجام تصمیم گرفت- و با این حال بر طبق شواهد تصمیم خود را به اجرا در نیاورد- به رودزیانکوی منفور تلگراف بزند که برای نجات میهن او را، یعنی رودزیانکو را، مأمور تشکیل دولت جدیدی ساخته، منتها حق انتصاب وزرای امور خارجه و جنگ و نیروی دریایی را برای خود محفوظ نگاه داشته است. تزار هنوز امیدوار بود که بتواند با "ایشان" معامله کند: مگر نه آن که "نیروهای بسیار" به سمت پتروگراد حرکت کرده بودند؟

ژنرال ایوانوف بی آن که با مشکلی مواجه شود، واقعاً به تزار سکوسلو رسید: از قرار معلوم کارگران راه آهن میل نداشتند با گردان سن ژرژ در بیفتند. ژنرال ایوانوف چندی بعد اعتراف کرد که در بین راه سه چهار بار لازم دیده بود نفوذ پدرانہ ی خود را بر سربازها به کار بگیرد، چون نسبت به او

گستاخی می کردند: سربازها را وادار کرده بود در برابر او زانو بزنند. به محض رسیدن "دیکتاتور" به تزارسکوسلو، مقامات محلی مطلعش کردند که درگیری ما بین گردان سن ژرژ و نیروهای نظامی خانواده ی تزار را به مخاطره خواهد افکند. آن ها صرفاً بر جان خود بیمناک بودند، و به دیکتاتوری توصیه کردند که بدون پیاده کردن نیروهای خود از قطار، از همان راهی که آمده بود مراجعت کند.

ژنرال ایوانوف از آن یکی "دیکتاتور"، یعنی خابالوف در پتروگراد، تلگرافی ده سؤال پرسید و در برابر آن ده جواب کوتاه دریافت کرد. سؤال ها و جواب ها را تماماً نقل می کنیم، زیرا استحقاقش را دارند:

سؤال های ایوانوف و جواب های خابالوف:

سؤال ۱: چند واحد از نیروها منظمند، و چند واحد بی انضباطی می کنند؟
جواب: من در اختیار خود در ساختمان نیروی دریایی چهارگروهان کاردارم، پنج دسته سواره نظام و قزاق، و دو دسته آتش بار، بقیه ی نیروها یا به انقلابیون پیوسته اند و یا با موافقت انقلابیون بی طرف مانده اند. سربازها با منفرداً یا به به طور دسته جمعی در شهر می گردند و افسرها را خلع سلاح می کنند.

سؤال ۲: کدام یک از ایستگاه های راه آهن نگهبانی می شوند؟
جواب: همه ایستگاه ها در دست انقلابیون هستند و به وسیله ی آن ها به شدت نگهبانی می شوند.

سؤال ۳: در کدام یک از قسمت های شهر نظم حفظ شده است؟
جواب: تمام شهر در دست انقلابیون است. شبکه ی تلفن کار نمی کند، ما بین قسمت های مختلف شهر هیچ گونه ارتباطی وجود ندارد.

سؤال ۴: چه مقاماتی بخش های مختلف شهر را اداره می کنند؟
جواب: به سؤال نمی توانم جواب بدهم.

سؤال ۵: آیا همه ی وزارتخانه ها درست انجام وظیفه می کنند؟
جواب: انقلابیون وزرا را دستگیر کرده اند.

سؤال ۶: در حال حاضر کدام یک از نیروهای پلیس در اختیار شما هستند؟
جواب- هیچ کدام

سؤال ۷: کدام یک از ذخائر و مؤسسات فنی وزارت جنگ را در اختیار دارید؟

جواب: هیچ کدام را در اختیار ندارم.

سؤال ۸: چه مقدار خواروبار در اختیار دارید؟

جواب: هیچ خواروباری در اختیار من نیست. روز پنجم فوریه در حدود دو هزار تن آرد در سیلوی شهر بود.

سؤال ۹: آیا اسلحه، توپ خانه و زرات خانه های بسیار به دست شورشیان افتاده است؟

جواب: همه ی تأسیسات توپ خانه به دست انقلابیون افتاده است.

سؤال ۱۰: بر کدام یک از نیروها و ستادهای نظامی تسلط دارید؟

جواب: رئیس ستاد ناحیه زیر تسلط من است. با تشکیلات نواحی دیگر ارتباط ندارم.

ژنرال ایوانوف چون این کشف خالی از ابهام را درباره اوضاع به عمل آورد، "موافقت" کرد که نیروهای خود را بدون پیاده کردن از قطار به ایستگاه "دنو" باز گرداند. ژنرال لوکومسکی، یکی از شخصیت های اصلی

ستاد نتیجه می گیرد که: "بدین ترتیب، قشون کشی ژنرال ایوانوف با آن همه قدرت نامحدودش، جز فصاحت علنی هیچ فایده ای به بار نیاورد." آن فصاحت تصادفاً فصاحتی بی سرو صدا از آب در آمد، و در توفان حوادث از انظار مخفی ماند. می توان چنین انگاشت که جناب دیکتاتور خواروبار را به دوست خود در پتروگراد تحویل داد، و آن گاه با تزارینا گپ مفصلی زد. تزارینا به فداکاری های خود در بیمارستان ها اشاره کرد، و از قدرناشناسی ارتش و مردم شکوه سر داد.

در خلال این مدت. از طریق موغلیف دم به دم اخبار سیاه تر و سیاه تری به پسکوف می رسید. گارد ویژه ی اعلیحضرت، که یکایک سربازهایش آشنا و عزیز کرده ی خاندان سلطنت بودند، به دوما ی دولتی رفتند و اجازه دست گیری افسرانی را خواستند که از مشارکت در قیام امتناع کرده بودند. در پایان کوروفسکی گزارش داد که هیچ اقدامی را برای سرکوب قیام کرونشئات ممکن نمی یابد. زیرا وفاداری حتی یک واحد را هم نمی تواند تضمین کند. دریا سالار نپنین تلگراف زد که ناوگان بالتیک کمیته ی موقت دوما ی دولتی را به رسمیت شناخته است. مروزوفسکی، فرمانده ی کل مسکو هم چنین تلگرافی مخابره کرد: "بیشتر نیروها همراه با توپ خانه به انقلابیون پیوسته اند. به این دلیل تمامی شهر در دست آن هاست. شهردار و دستیارانش شهرداری را ترک کرده اند." ترک کرده اند یعنی گریخته اند.

همه ی این اخبار عصر روز یکم مارس به عرض تزار رسید. اطرافیاناش تا دل شب استدلال کردند و از محاسن یک دولت مسنول سخن گفتند. سرانجام، در ساعت دو صبح تزار رضایت داد و اطرافیاناش نفسی به راحت کشیدند. از آن جا که ایشان این نکته را مسلم می دانستند که یک دولت مسنول مسأله

انقلاب را فیصله خواهد داد، در همان زمان فرمانی صادر شد دائر بر این که نیروهائی که برای سرکوب قیام به پتروگراد اعزام شده اند باید به جبهه باز گردند. روزکی در پگاه به نزد رودزیانکو شتافت تا مژده را به او برساند. اما ساعت تزار خیلی عقب بود. رودزیانکو در کاخ تورید، از همان دم مدفون در زیر خیل دموکرات ها، سوسیالیست ها، سربازها، کارگرا، و نمایندگان، به روزکی چنین پاسخ داد: "پیشنهاد شما کافی نیست؛ اکنون مسأله بر سر سلسله ی سلطنت است... نیروها در همه جا جانب دوما را گرفته اند، و مردم می خواهند که تزار به نفع ولیعهد از سلطنت کناره بگیرد و میخائیل الکساندروویچ را نایب السلطنه کند." لازم به توضیح نیست که نیروها حتی به فکرشان هم نرسیده بود که خواستار ولیعهد و یا میخائیل الکساندروویچ شوند. رودزیانکو صرفاً شعاری را به نیروها و به مردم نسبت داده بود که دوما بر مبنای آن شعار امیدوار بود بتواند انقلاب را از حرکت باز بدارد. اما در هر حال امتیاز تزار دیر اعطاء شده بود: "هرج و مرج چنان ابعادی یافته است که من (رودزیانکو) امشب ناچار شدم حکومت موقتی را برگزینم. بدبختانه، امریه دیر صادر شده است... " این کلمات شاهانه گواهی می دهند که رئیس دوما موفق شده بود اشک هائی را که به خاطر گلیتسین فشانده بود، از دیده بزداید. تزار گفت و گوی رودزیانکو و روزکی را خواند، و تردید کرد، آن را دوباره خواند، و تصمیم گرفت منتظر بماند. اما اینک سرداران نظامی هم زنگ خطر را نواخته بودند: قضیه اندکی هم به آنان مربوط می شد!

ژنرال آکسیف در خلال ساعات آن شب نوعی همه پرسی در میان فرماندهان کل جبهه ها به عمل آورد. چه خوب است که انقلاب های معاصر به کمک تلگراف به فرجام می رسند، به نحوی که نخستین انگیزه ها و

واکنش های صاحبان قدرت روی نوار برای تاریخ حفظ می شوند. مکالمات فیلدمارشال های تزاری در شب یکم- دوم مارس اسناد بشری بی نظیری هستند. آیا تزار باید از سلطنت کنار بگیرد یا خیر؟ ژنرال اورت، فرمانده ی کل جبهه ی غربی فقط پس از ابراز عقیده ی ژنرال روژکی و ژنرال بروسیلوف حاضر شد نظر خود را بیان کند. ژنرال ساخاروف، فرمانده ی کل جبهه ی رومانی، اعلام کرد که پیش از ابراز عقیده اش باید از تصمیم سایر فرماندهان کل تماماً مطلع شود. این سردار رشید پس از تأخیر بسیار سرانجام اظهار داشت که عشق گرم او به پادشاه به روحش اجازه نمی دهد که به آن "پیشنهاد دنی" تن در دهد. با این حال، "با چشم گریان" به تزار توصیه کرد که برای احتراز از "دعاوی خبیثانه تر" از مقام سلطنت استعفاء دهد. اورت، ژنرال آجودان تزار، به نحو کاملاً معقولی ضرورت تسلیم را چنین توضیح داد: "من انواع اقدامات لازم را به عمل آورده ام که هیچ گونه خبری درباره ی اوضاع فعلی پایتخت به درون ارتش درز نکند، تا بلکه ارتش از گزند اغتشاشات مسلم در امان بماند. برای سرکوب انقلاب در دو پایتخت هیچ وسیله ای موجود نیست." گراند دوک نیکلای نیکلایویچ از جبهه ی قفقاز در کمال خشوع از تزار تمنا کرد که "تدبیر فوق العاده" را به خرج دهد و از تاج و تخت چشم بپوشد. ژنرال آلکسیف، ژنرال بروسیلوف و دریا سالار نپین هم استغاثه های مشابهی کردند. روژکی هم شفاهاً در همین معنی سخن گفت. ژنرال ها لوله های هفت تپانچه را محترمانه روی شقیقه تزار عزیز گذاشتند. این سرداران نظامی، بیمناک از آن که مبادا لحظه ی سازش با قدرت جدید از دستشان فرو بلغزد، و نیز متساویاً بیمناک از افراد زیر دست خود، و از آن جا که به تسلیم مواضع خویش عادت داشتند، یک دل و یک زبان به تزار،

فرمانده ی کل قوا، چنین اندرز دادند: سرت را بینداز پانین و کنار برو، تزار دیگر با پتروگراد دور دست که ظاهراً می شد بر ضدش نیرو گسیل داشت طرف نبود؛ از این جبهه باید نیرو به وام می گرفت.

تزار پس از شنیدن این گزارش قانع کننده تصمیم گرفت که از تاج و تختی که دیگر مال او نبود چشم ببوشد. تلگرافی خطاب به رودزیانکو در خور این مناسبت نوشته شد: "به نام سعادت و نجات واقعی مام میهنم روسیه هیچ گذشتهی نیست که من نکنم. از این رو آماده ام تا به نفع پسرم از سلطنت کناره بگیرم. باشد که تا رسیدن پسرم به سن قانونی او نزد من بماند و نیابت سلطنت را برادرم میخانیل الکساندروویچ بر عهده بگیرد. نیکلا." اما این تلگراف هم مخابره نشد، زیرا از پایتخت خبر آمد که کوچکوف و شولجین، نمایندگان دوما، به سمت پسکوف حرکت کرده اند. این خبر بهانه ی تازه ای برای معوق نهادن تصمیم فراهم آورد. تزار دستور داد که تلگراف را به او پس دهند. یقیناً می ترسید مغبون شود، و هنوز منتظر اخبار آرام بخش بود - یا دقیق تر بگوئیم، امیدوار بود معجزه رخ دهد. نیکلا آن دو نماینده را در نیمه شب دوم- سوم مارس به حضور پذیرفت. از معجزه خبری نشد، و دیگر ظفره زنی ممکن نبود. تزار دفعتاً اعلام کرد که نمی تواند از پسر خود جدا شود - در آن لحظات چه نوع امیدهای واهی در سرش می گذشت؟ - و استعفاء نامه ی خود را به نفع برادرش امضاء کرد. در همان زمان به موجب فرماتی خطاب به سنا، شاه زاده لووف به ریاست شورای وزیران و نیکلای نیکلایویچ به فرمان دهی کل قوا منصوب شدند. به نظر می رسید که سوءظن های خانوادگی تزارینا به جا بوده است: "نیکلاشا" ی منفور همراه با توطئه گران به قدرت رسیده بود. ظاهراً کوچکوف جداً باور داشت که انقلاب آن "سردار

سلحشور" را خواهد پذیرفت. سردار سلحشور هم با خوش باوری تمام انتصاب خود را پذیرفت. او حتی چند روزی هم در امر و نهی کوشید و مردم را به اجرای وظایف میهنی دعوت کرد. اما انقلاب با یک عمل جراحی بی درد او را از پیکر خویش جدا کرد.

برای آن که استعفای تزار عمل آزادانه ای وانمود شود، تاریخ استعفاء نامه را ساعت سه بعدازظهر ذکر کردند، آن هم به این بهانه که تصمیم اولیه ی تزار به استعفاء در آن ساعت صورت بسته است. اما در حقیقت امر، تزار "تصمیم" بعدازظهر را، که به موجب عصای حکومت نه به برادر بلکه به پسرش سپرده می شد، به امید چرخش مساعدتر گردونه ی حوادث پس گرفته بود. اما در این خصوص هیچ کس به بانک بلند سخن نگفت. تزار واپسین تلاش خود را هم کرد تا صورت خود را در برابر آن دو نماینده ی منفعور سرخ نگاه دارد. آن دو هم به سهم خود اجازه دادند که این تحریف واقعه ی تاریخی- این مردم فریبی- صورت بگیرد. سلطنت با حفظ سبک معمول خود از صحنه کنار رفت و جانشینان او هم به خود وفادار ماندند. احتمالاً ایشان حتی غمض عین خود را بزرگواری فاتح به مغلوب پنداشتند.

نیکلا در روز دوم مارس از سبک بلغمی خاطرات خود اندکی فاصله گرفت و چنین نوشت: "امروز صبح روژکی آمد و مکالمه ی تلفنی طولانی خود را با رودزیانکو برایم خواند. از حرف های او چنین بر می آید که اوضاع در پتروگراد طوری است که دولتی مرکب از اعضای دوما ی دولتی از عهده ی هیچ کاری بر نخواهد آمد، چون حزب سوسیال دموکراتیک در هیئت کمیته ی کارگران با چنین دولتی مخالفت خواهد کرد. استعفای من ضروری است. روژکی این مکالمه را به اطلاع آکسیف در ستاد فرمان دهی و به اطلاع

همه ی فرماندهان کل رساند. ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه جواب ها را دریافت کردیم. به منظور نجات روسیه و نگاه داشتن ارتش در جبهه تصمیم گرفتیم آن اقدام را بکنم. موافقت کردم، و آن ها از ستاد متن استعفاء نامه ای را برایم فرستادند. در حوالی غروب گوچکوف و شولجین از پتروگراد رسیدند و من با آن ها حرف زدم و سند تصحیح شده و امضاء شده را به آن ها دادم. یک ساعت پس از نیمه شب پسکوف رابا قلبی فشرده ترک کردم؛ خیانت و بزذلی و خدعه احاطه ام کرده است."

باید تصدیق کرد که تلخ کامی نیکلا چندان هم بی دلیل نبود. مگر نه آن که همین چند روز پیش، یعنی در بیست و هشتم فوریه، ژنرال آکسیف به همه ی فرماندهان کل در جبهه ها تلگراف زده بود که: "همه ی ما به حکم یک وظیفه ی مقدس در برابر فرمان روا و میهن مکلفیم که وفاداری به سوگند و وظیفه را در میان نیروهای ارتش رزمی حفظ کنیم." دو روز بعد آکسیف از همین فرماندهان کل درخواست کرد که "وفاداری به سوگند و وظیفه" را زیر پا بگذارند. در سرتاسر ستاد فرمان دهی حتی یک مرد پیدا نمی شد که به نفع تزار وارد عمل شود. همه شتاب زده می کوشیدند خود را به سفینه ی انقلاب برسانند. و همه انتظار داشتند در آن سفینه اتاق های دنجی بیابند. ژنرال ها و آدmirال ها همه تا به آخر یراق دوزی های تزاری را از سینه کردند و نوارهای سرخ به جامه ی خود چسپانند. بعداً گفته شد که یک روح درستکار، فرمانده ی یکی از سپاه ها، هنگام ادای سوگند جدید به سخته ی قلبی جان سپرده است. اما هنوز معلوم نشده است که قلب او به علت جریحه دار شدن احساسات سلطنت طلبانه از حرکت بازایستاد، یا به علل دیگر. مقامات کشوری

طبیعتاً موظف نبودند که بیش از مقامات لشکری رشادت به خرج دهند. هر کس در فکر نجات خویشان بود.

اما تردیدی نیست که ساعت سلطنت با ساعت انقلاب نمی خواند. در سپیده دم سوم مارس، روژکی را بار دیگر از پایتخت مستقیماً به پای تلفن خواندند: رودزیانکو و شاه زاده لووف از او می خواستند که در انتشار استعفاء نامه تزار، که باز هم دیر هنگام از آب درآمده بود، دست نگاه دارد. مقامات جدید طفره زنان می گفتند که انتصاب آلکسی ممکن است پذیرفته شود. به وسیله ی چه کس؟- اما انتصاب میخائیل مطلقاً غیرقابل قبول است. روژکی به کنایه اظهار تأسف کرد که پس چرا نمایندگان دوما، که شب پیش آمده بودند، درباره ی اهداف و مقاصد سفر خویش اطلاع کافی نداشتند. اما نمایندگان از این حیث هم تبرئه شدند؛ بدین معنی که رودزیانکو، وزیر پیشین دربار، برای روژکی توضیح داد که: "ناعاف از همه ی ما سربازها چنان شورشی کردند که من نظیرش را ندیده ام،" گویی همه ی عمر شورش سربازها را تماشا کرده است و بس. "اعلام امپراتور شدن میخائیل به منزله ی نفتی خواهد بود که بر آتش بریزند، و آن گاه نابودی هر چیز نابودشدنی بی رحمانه آغاز خواهد شد." به راستی که انقلاب چه خوب همیشان را درهم پیچانده، به لرزه در آورده، خم کرده، و مجاله کرده بود.

ژنرال ها خاموش این "دعوی خبیثانه ی" انقلاب را قورت دادند. در این میان تنها آلکسیف روح خود را با یک اطلاعیه ی تلگرافی، برای فرماندهان کل، سبک کرد: "احزاب چپ و نمایندگان کارگران فشار سهمگینی بر رئیس دوما وارد می کنند، و در مخابرات رودزیانکو هیچ صداقت و صراحتی موجود نیست." در آن ساعات ژنرال ها فقط کمبود صداقت داشتند.

اما در این گیرودار تزار بار دیگر تغییر عقیده داد، به محض آن که از پسکوف به موغیلیف رسید، ورقه ای را برای مخابره به پتروگراد در دست آلکسیف، فرمانده ی پیشین ستادش، گذاشت که حاوی رضایت او، یعنی رضایت تزار، به تحویل عصای حکومت به پسرش بود. یقیناً این شق را در دراز مدت نوید بخش تر می دید. بنا به روایت دنیکین، آلکسیف تلگراف را گرفت و رفت... اما ارسالش نکرد. لابد تصور می کرد که همان دو اطلاعیه ای که خطاب به ارتش و کشور صادر کرده است، بسنده است. اختلاف ناشی از آن بود که نه تنها تزار و مشاورانش، بلکه لیبرال های دوما هم از انقلاب کندتر فکر می کردند.

تزار، پیش از عزیمت نهانی خود از موغیلیف در هشتم مارس، در همان حال که رسماً بازداشتی محسوب می شد، برای نیروهای ارتش پندنامه ای صادر کرد که با چنین کلماتی تمام می شد: "هر کس اکنون به صلح بیندیشد، هر کس به صلح میل داشته باشد، آن کس خائن است و وطن فروش." این تدبیر هم به مثابه ی تلاش به موقعی بود که تزار برای قاپیدن اتهام آلمان دوستی از چنک لیبرالیزم بروز داد. اما تلاش او ثمر نداد: حتی جرئت نکردند آن پندنامه را منتشر کنند.

بدین سان سلطنتی پایان یافت که از زمان فاجعه ی خودنیکا به هنگام تاج گذاری، تیرباران اعتصابیون و دهقان های شورشی، جنگ روس و ژاپن، سرکوب هولناک انقلاب ۱۹۰۵، اعدام های بی شمار، تالشگرکشی های تنبیهی و کشتارهای ملی، و سرانجام مشارکت جنون آسا و نفرت انگیز روسیه در جنگ نفرت انگیز و جنون آسای جهانی، زنجیره ی به هم پیوسته ای بود از شوربختی، شکست، مصیبت، و تبهکاری.

تزار پس از رسیدن به تزار سکوسلو، هنگامی که همراه با خانواده اش در کاخ محبوس شده بود، بنا به گفته ی ویروبووا زیر لب گفت: "در میان آدمیان عدالت وجود ندارد." اما همین کلمات بی چون و چرا گواهی می دهند که عدالت تاریخی، هر چند دیر می رسد، باز وجود دارد.

شباهت آخرین زوج رومانوف به زوج سلطنتی فرانسه در دوره ی انقلاب کبیر کاملاً آشکار است. در ادبیات هم به این شباهت اشاراتی شده است، منتها به اجمال و بدون هیچ نوع نتیجه گیری. با این حال این شباهت، برخلاف آن چه در بدو امر می نماید، ابدأ تصادفی نیست و دستمایه ی ارزشمندی برای نتیجه گیری در اختیارمان می گذارد.

تزار و پادشاه فرانسه هر چند پنج ربع قرن از هم فاصله داشتند، در برخی از لحظات هم چون دو بازیگرند که به ایفای نقشی واحد سرگرمند. نوعی خیانتکاری منفعلانه، صبورانه، و کین توزانه صفت مشخص هر دو بود. با این تفاوت که این صفت در لونی ملبس به نوعی رنوفت مشکوک بود و در نیکلا ملبس به نوعی خوش محضری. هر دو چون افرادی به نظر می رسیدند که بار مشاغل آن ها بر دوششان سنگینی می کند، اما در عین حال حاضر نیستند حتی بخشی از حقوقی را که خود قادر به استفاده از آن ها نیستند رها کنند. خاطرات هر دو، با مشابهت کاملی که از لحاظ سبک یا بهتر بگوئیم فقدان سبک دارند، خلاء ملال آور معنوی یکسانی را نشان می دهند.

همسر اتریشی پادشاه و آن آلمانی هسی هم قرینه ی کامل و شگفت انگیزی را تشکیل می دهند. هر دو ملکه نه تنها از حیث رشد جسمانی که از لحاظ

قوای دماغی هم یک سروگردن از شاهان خویش بلندترند. ماری آنتوانت تقوای آلکساندرا فنودورونا را نداشت، و برخلاف این دومی لذاند دنیوی را عاشقانه دوست می داشت. اما هر دو به یک سان مردم را خوار می شمردند، حتی فکر اعطای امتیازات را هم نمی توانستند تحمل کنند، مانند هم به دل و جرئت شوهران خود بدگمان بودند، و آن ها را فروتر از خود می دانستند. آنتوانت به دیده ی حقارت، آلکساندرا به دیده ی ترحم.

وقتی خاطره نویسان به هنگام پرداختن به دربار پترزبورگ زمان خود، به ما اطمینان می دهند که اگر نیکلای دوم یک فرد عادی می بود، نام نیکی از خود به جا می نهاد، ایشان صرفاً نکات باسمه ای کهنی را تکرار می کنند که درباره ی لونی شانزدهم گفته شده است، و از این راه دانش ما را نه پیرامون تاریخ و نه پیرامون طبیعت بشر غنی نمی سازند.

پیشتر دیدیم که چگونه شاه زاده لووف چون در اوج حوادث اسفناک انقلاب به جای آن که تزار را افسرده ببیند، "مرد بشاش و با نشاطی را در پیراهن تمشکی" در برابر خود دید، خشمگین شده بود. شاه زاده بی آن که خود بداند، صرفاً گفته ی موریس فرماندار را تکرار کرده بود که در سال ۱۷۹۰ در واشنگتن پیرامون لونی چنین نوشته بود: "از موجودی که در چنین موقعیتی خوب می خورد و خوب می آشامد و خوب می خسبد، و می خندد و مثل ملخ بی غم و تردماغ است، چه انتظاری می توان داشت؟"

هنگامی که آلکساندرا فنودورونا، سه ماه پیش از سقوط سلطنت، پیشگویی می کرد که: "همه چیز به خیر خواهد گذشت، خواب های دوست ما معانی بسیار دارند!" صرفاً حرف های ماری آنتوانت را تکرار می کرد که یک ماه پیش از واژگونی بساط سلطنت نوشته بود: "احساس می کنم که روحم

سرزنده است، و چیزی به من می گوید که به زودی خوشحال و ایمن خواهیم بود." هر دو به هنگام غرق شدن رویای رنگین کمان می بینند.

بدیهی است که برخی از عناصر شباهت تصادفی اند، و فقط به عنوان لطیفه های تاریخی ارزش دارند. به غایت مهم تر صفاتی هستند که به دست نیروی عظیم شرایط عینی بر شخص پیوند خورده اید و یا به نحو مستقیم تری بر او تحمیل شده اند. همین صفاتند که بر روابط متقابل شخصیت و عوامل عینی تاریخ پرتو تابناکی می افکنند.

یک مورخ مرتجع فرانسوی درباره ی لونی می گوید: "او نمی دانست چگونه باید آرزو کند، و این بارزترین خصوصیت او بود." همین کلمات را درباره ی نیکلا هم می توان نوشت: هیچ کدام نمی دانستند چگونه باید آرزو کنند، اما هر دو می دانستند که چگونه باید آرزو نکنند. اما آخر واپسین نمایندگان یک داعیه ی تماماً از دست رفته ی تاریخی چه چیزی را می توانستند واقعاً آرزو کنند؟ "معمولاً گوش می داد، لبخند می زد، و به ندرت تصمیم می گرفت. نخستین کلمه اش معمولاً نه بود." این کلمات درباره ی چه کس نوشته شده اند؟ باز هم درباره ی کاپه. اما در این صورت، سیر و سلوک نیکلا انتحال مطلق بود. هر دو در حالی که "تاج بر چشم هایشان فرو افتاده است." به سوی پرتگاه می روند. اما بعد از همه ی این حرف ها آیا آسان تر است که با چشم باز به سوی پرتگاهی بروی که در هر حال ترا کریزی نیست؟ اگر تاج را از روس چشم هایشان به پشت سر خود هم پس می زدند، عملاً چه فرقی می کرد؟

به جاست که یک روان شناس حرفه ای مجموعه ای از حرکات و سکنتات مشابه نیکلا و لونی، آکساتدرا و آنتوانت، و درباریانشان فراهم آورد. چنین

روان شناسی با کمبود مطلب مواجه نخواهد شد، و نتیجه‌ی کارش گواه تاریخی بسیار آموزنده‌ای به نفع روان شناسی ماتریالیستی خواهد بود. محرکات مشابه (و البته نه یکسان) در شرایط مشابه انعکاس‌های مشابهی برمی‌انگیزند؛ و در این میان هر چه محرک قوی‌تر باشد با سرعت بیشتری بر ویژگی‌های شخصی فائق می‌شود. در برابر قلقلک، مردم واکنش‌های مختلف نشان می‌دهند، اما در برابر آهن گداخته، واکنش‌ها یکسان است. همان‌طور که پتک بخار کرده و مکعب را به یک سان به ورقه‌ی فلز تبدیل می‌کند، مقاومت‌ها هم زیر ضربات حوادث سهمگین و بی‌امان درهم می‌شکنند و مرزهای "فردیت" ناپدید می‌شوند.

لونی و نیکلا ته تغاری‌های سلطنتی بودند که در تلاطم زیسته بود. ملایمت معروف هر دوی آن‌ها، آرامش و "نشاط"شان در لحظات دشوار، همه بیان‌گویای بی‌مقداری قدرت‌های درونی بودند، و نشان‌دهنده‌ی ضعف تزکیه‌ی عصبی و فقر منابع معنوی، این دو اخته‌ی اخلاقی از قدرت تخیل و از نیروهای خلاق یکسر بی‌بهره بودند. عقلشان فقط به درک ابتذال خویشان قد می‌داد، و نسبت به هرگونه قریحه و استعداد خصومتی رشک‌آمیز نشان می‌دادند. بر عهده‌ی هر دو تن چنین افتاده بود که در کشوری فرمان برانند که در شرایط بحران‌های عمیق درونی و بیداری‌های انقلابی خلق به سر می‌برد. هر دو بارخنه‌ی اندیشه‌های نو و باخیزاب نیروهای متخاصم درافتادند. عدم قاطعیت، تزویر، و دروغ در هر دو مورد بیش از آن که از عوارض ضعف‌های شخصی باشند، ناممکن بودن در آویختن آنان به مواضع موروثیشان را نشان می‌دادند.

زن هایشان چطور؟ آکساندرا، حتی بیشتر از آنتوانت، از طریق ازدواج با فرمانروای مطلق العنان کشوری نیرومند به اوج رویاهای شاه زاده خانم ها، به ویژه رویاهای شاه زاده خانم روستازاده ای هم چون آن دخترک هسی، صعود کرده بود. وجود هر دو از احساس رسالتی بزرگ ملامال بود: آنتوانت به نحوی بی بندوبار، آکساندرا با روحی آمیخته به تعصبات پروتستانی که به زبان اسلاوی کلیسای روس ترجمه شان کرده بود. سلطنتی بداقبال و نارضائی روزافزون مردم دنیای موهومی را که این دو مغز ماجراجو و در عین حال جوجه وش برای خود آفریده بودند، بی رحمانه ویران کرد. هم از این رو بود گوشت تلخی روزافزون شان، و خصومت عذاب آورشان به خلقی بیگانه که در برابرشان کرنش نمی کرد؛ و از این رو بود نفرتشان به وزرائی که می خواستند به آن جهان پرخصومت، یعنی به کشور، حتی اندک توجهی بکنند. و نیز از همین رو بود بیگانگیشان حتی از دربار خود، و عصبیت مداومشان در قبال شوهری که توقعاتی را که در زمان دامادی در وجود تازه عروس برانگیخته بود، نمی توانست برآورده کند.

مورخان و شرح حال نویسانی که گرایش های روان شناختی دارند، به جای آن که انکسار نیروهای عظیم تاریخی را در شخصیت افراد ببینند، اغلب مسائل صرفاً شخصی و تصادفی را می جویند و این گونه مسائل را پیدا هم می کنند. این همان خطای بینش درباریانی است که می پنداشتند آخرین تزار "بداقبال" زاده شده است. او خود عقیده داشت که ستاره ی بختش نحس بوده است. در حقیقت امر بداقبالی او از تناقضاتی نشئت می گرفت که مابین اهداف کهن موروثی موقعیت تاریخی او وجود داشت. وقتی مردم عهد باستان می گفتند که ژوپیت هر کس را که بخواهد نابود کند، او را دچار جنون می سازد، آنان در

قالب خرافات مشاهدات عمیق تاریخی خود را خلاصه می کردند. گفته ی گوته پیرامون تبدیل معقول به نامعقول نیز همین اندیشه را درباره ی ژوپیتتر بی نام دیالکتیک تاریخ بیان می کند؛ همان ژوپیتتر بی نامی که "عقل" را از نهادهای تاریخی پوسیده ای که بیش از عمر خویش زیسته اند می دزدد و مدافعان آن نهادها را به شکست محکوم می سازد. فیلم نامه ی نقش های رومانوف و کاپه به دست تکامل عمومی نمایشنامه ی تاریخ رقم خورده بود؛ بازیگران فقط وظیفه ی تفسیر زیر و بم آن نقش ها را برعهده داشتند. بداقبالی نیکلا، همان طور که بداقبالی لونی، در طالع شخصی او ریشه نداشت، در طالع تاریخی سلطنت بوروکراتیک- قشری ریشه داشت. هر دوی آن ها عمدتاً و بیش از هر چیز دیگر ته تغاری های خودکامگی بودند. بی مایگی آنان، که از سلطنت تقلیدیشان نشئت می گرفت، به سهم خود به سلطنت تقلیدیشان خصلتی مشنوم می بخشید.

ممکن است اعتراض کنید که اگر آکساندر سوم کمتر عرق خورده بود چه بسا که عمر طولانی تری می کرد، و آن گاه انقلاب در برابر تزاری دیگر با جنمی دیگر قرار می گرفت، و در آن صورت تشبیه تزار به لونی شانزدهم میسر نمی شد. اما چنین اعتراضی به هیچ عنوان گفته های فوق را باطل نمی کند. ما ابدأ نمی خواهیم اهمیت جنبه های شخصی را در مکانیک روند تاریخ، و یا اهمیت جنبه های تصادفی را در شخصیت، انکار کنیم. ما صرفاً می گوئیم که شخصیت های تاریخی را، با همه ی خصوصیات شان، نباید هم چون فهرست خشکی از صفات روان شناختی، بلکه باید به عنوان واقعیت های زنده ای در نظر گرفت که از شرایط معین اجتماعی برخاسته اند و بر آن شرایط اثر می گذارند. همان طور که وقتی عالم طبیعی شرح می دهد که

فلان گل سرخ از چه خاک و هوایی تغذیه کرده است، آن گل سرخ عطر خود را از دست نمی دهد، تشریح ریشه های اجتماعی فلان شخصیت هم رایحه یا بوی بد آن شخصیت را از او نمی گیرد.

نکته ای که در فوق پیرامون امکان زندگی درازتر آلکساندر سوم گفته شد، می تواند همین مسأله را از زاویه ی دیگری روشن کند. فرض کنیم که این آلکساندر سوم در سال ۱۹۰۴ درگیر جنگ با ژاپن نشده بود. در آن صورت انقلاب اول به تعویق می افتاد. تا چه مدت؟ چه بسا که "انقلاب ۱۹۰۵" - یعنی نخستین زورآزمایی، و نخستین شکاف در دستگاه استبداد - صرفاً پیش درآمدی می بود برای انقلاب دوم، یعنی یک انقلاب جمهوری خواهانه، و بعد برای انقلاب سوم، یعنی انقلاب کارگری. بر سر این مسأله امکان حدس و گمان های کم و بیش جالبی وجود دارد، اما در هر حال شکی نیست که انقلاب از شخصیت نیکلای دوم منتج نشد، و آلکساندر سوم هم نمی توانست مسأله ی انقلاب را حل و فصل کند. کافی است به یاد بیاوریم که هیچ جا و هیچ وقت انتقال از رژیم فنودالی به رژیم بورژوایی بدون اغتشاشات شدید صورت نگرفته است. همین دیروز این امر را در چین دیدیم؛ امروز هم بار دیگر آن را در هندوستان می بینیم. حداکثر می توان گفت که این یا آن سیاست سلطنت، این یا آن شخصیت پادشاه، چه بسا انقلاب را به جلو یا به عقب انداخته، و شکل خاصی به مسیر خارجی انقلاب بخشیده باشد.

به راستی که تزاریزم در آن ماه ها و هفته ها و روزهای آخر، هنگامی که بازی را تماماً باخته بود، با چه لجاجت خشماگین و عبثی کوشید تا از خود دفاع کند! اگر در این میان تزار خود کمیود اراده داشت، تزارینا آن کمیود را جبران می کرد. راسپوتین وسیله ای بود برای فعالیت دارودسته ای که

مذبوحانه برای حفظ خود دست و پا می زد. حتی در این مقیاس تنگ هم شخصیت تزار با گروهی در هم می آمیزد که آن گروه بازنمایی است از علقه های گذشته و واپسین تشنجات آن گذشته. "سیاست" محافل صدرنشین در تزارسکوسلو، در آن هنگام که رویاروی انقلاب قرار گرفته بودند، فقط واکنش های شکار مسموم و ضعیفی بودند و بس. اگر با اتومبیل گرکی را در دشت دنبال کنید، آن حیوان سرانجام از پا در می آید و ناتوان بر زمین می افتد. اما اگر بکوشید قلاده ای به گردنش ببندازید، او هم تلاش خواهد کرد شما را پاره پاره کند، یا دست کم زخمی تان بسازد. واقعاً هم در آن شرایط چه کار دیگری می تواند بکند؟

لیبرال ها تصور می کردند که کار دیگری هم از عهده ی آن حیوان زخمی ساخته است. لیبرال ها آخرین تزار را متهم می کردند که به جای آن که به موقع با بورژوازی حق رأی گرفته به توافق برسد و بدین طریق از وقوع انقلاب جلوگیری به عمل آورد، لجوجانه از اعطای امتیازات سربرتافت، و حتی در واپسین روزها، هنگامی که خنجر سرنوشت بر گلویش قرار گرفته بود، و موقعی که باید روی هر دقیقه حساب می کردی، باز هم مسأله را پشت گوش انداخت، با سرنوشت چک و چانه زد، و آن قدر این دست و آن دست کرد تا آخرین امکانات از چنگش فرو لغزند. همه ی این حرف ها به نظر بسیار قانع کننده می رسد، اما بدا به حال آن لیبرالیسمی که نحوه ی نجات سلطنت را دقیقاً می دانست، اما راه و رسم نجات خویشان را بلد نبود!

این که می گویند تزاریزم هرگز و تحت هیچ شرایطی به هیچ کس امتیاز نداد، حرف پوچی بیش نیست، تزاریزم هر وقت ضرورت ابقاء نفس اقتضاء می کرد، امتیاز می داد. آلساندر دوم پس از شکست کریمه، آزادسازی نیم

بند دهقان ها را به مورد اجراء گذاشت، در قلمرو امور ارضی، دادگاه ها، مطبوعات، نهادهای آموزشی، و غیره دست به یک رشته اصلاحات لیبرال زد. تزار خود اندیشه ی رهنمودش را در این اصلاحات چنین بیان می کرد: دهقان ها را از بالا آزاد کنیم تا مبادا آن ها خود را از پائین آزاد کنند. نیکلای دوم زیر فشار انقلاب اول، به نوعی نیمه مشروطه تن داد. استولیپین کمون های دهقانی را درهم ریخت تا میدان را برای نیروهای سرمایه داری بازتر کند. اما همه ی این اصلاحات برای تزاریزم فقط موقعی معنا داشت که امتیازات جزئی، کل را- یعنی بنیاد جامعه ی طبقاتی و خود سلطنت را- ابقاء می کردند. هر گاه پیامدهای فلان اصلاحات حدود و ثغور تعیین شده را به تهدید می گرفتند. سلطنت ناگزیر بر صلاهی عقب نشینی در می داد. آکساندر دوم در نیمه ی دوم سلطنت خویش اصلاحات نیمه ی اول را از جنگ مردم زددید. آکساندر سوم در راه ضد اصلاحات از سلف خود هم پیشتر رفت. نیکلای دوم در اکتبر ۱۹۰۵ در برابر انقلاب پس نشست، و سپس چندی بعد دوماها را که مخلوق انقلاب بودند منحل کرد، و به محض ضعیف شدن انقلاب دست به کودتا زد. در طول سه ربع قرن- اگر از اصلاحات آکساندر سوم آغاز کنیم- گاهی در خفا و گاهی به آشکار مبارزه ای ما بین نیروهای تاریخی گسترش یافت که به درجات از حد صفات شخصی هر یک از تزارها در می گذشت، و سرانجام به واژگونی سلطنت منتهی شد. فقط در چارچوب تاریخی این روند می توان مکانی برای هر یک از تزارها، صفات آنان، و "شرح حال" ایشان پیدا کرد.

حتی مستبدترین خودکامه ی جهان را هم ابداً نمی توان فردی "آزاد" دانست که می تواند انک دل بخواه خود را بر حوادث بگذرد. او همیشه عامل تاج دار

طبقات ممتازی است که جامعه را به انکاره ی خویشان می سازند. مادام که این طبقات رسالت خود را به فرجام نرسانده باشند، سلطنت نیرومند است و از خویشان مطمئن. آن گاه دستگاه قابل اعتمادی برای اعمال قدرت در اختیار دارد و امکاناتش برای گزینش مجری نامحدود است. زیرا با استعدادترین افراد جامعه هنوز به اردوگاه مخاصم نیویسته اند. در آن شرایط، چه بسا پادشاه یا شخصاً و یا از طریق یکی از برکشیدگان قدرتمند خود، عامل اجرای وظیفه ی تاریخی مترقی و بزرگی می شود. اما به هنگام فرونشستن آفتاب اقبال جامعه ی کهن در مغرب، وضع شکل دیگری می گیرد. اینک طبقات ممتاز به جای آن که سازمانده حیات ملی باشند، به طفیلی و انکل تبدیل می شوند؛ و چون راه گشایی خود را به پایان رسانده اند، احساس رسالت و نیز اعتمادی را که به قدرت های خویش دارند از کف می دهند. اکنون نارضائی آنان از خویشان به نارضائی از سلطنت تبدیل می شود؛ دستگاه سلطنت تنها می ماند؛ حلقه ی افرادی که تا پای جان به سلطنت وفادار می مانند دم به دم تنگ تر می شود؛ سطحشان تنزل می کند؛ ضمناً خطرات بالا می گیرند؛ نیروهای نوپا بر فشار خود می افزایند؛ سلطنت توانائی خود را برای هر نوع ابتکار خلاق از دست می دهد؛ به مدافعه از خویشان می افتد، متقابلاً ضربه می زند، عقب نشینی می کند؛ فعالیت هایش به شکل انعکاسات محض در می آید. استبداد نیمه آسیائی روماتوف ها از این سرنوشت گریزی نداشت.

اگر تزاریزم را به هنگام عذاب مرگ و در مقطع عمودی اش در نظر بگیرید، نیکلا را هم چون محور دارودسته ای می بینید که در گذشته ی محکوم شده ریشه دارد. در مقطع افقی سلطنت تاریخی، نیکلا آخرین حلقه ی

سلسله ی سلطنت است. نزدیک ترین اسلاف او نیز، که در زمان خود جزئی از یک کلیت- منتها کلیتی وسیع تر- خانوادگی و طبقاتی و بورکراتیک بودند، به تدابیر و روش های گوناگون حکومت کوشیدند تا رژیم اجتماعی کهن را از گزند سرنوشتی که تهدیدش می کرد، در امان نگاه دارند. اما با این حال امپراتوری درهم ریخته ای را به نیکلا تحویل دادند که در بطن خود انقلاب بالغی را حمل می کرد. اگر برای نیکلا انتخابی باقی مانده بود، آن انتخاب همانا ما بین راه های مختلف تباهی بود و بس.

لیبرالیزم خواب سلطنتی را می دید که براساس الگوی بریتانیا بنا شده باشد. اما آیا پارلمانتاریزم کرانه ی تیمز از یک تکامل تدریجی صلح آمیز زائیده شد؟ آیا آن پارلمانتاریزم ثمره ی بینش "آزاد" یک پادشاه واحد بود؟ خیر، آن پارلمانتاریزم بر اثر مبارزاتی پدید آمد که آن مبارزات ادوار متمادی به درازا کشیدند، و در ضمنشان یکی از پادشاهان سر خود را بر سر یکی از چهار راه ها به جا نهاد.

همان قیاس تاریخی- روانی ما بین رومانوف ها و کاپه ها که در فوق شرحش گذشت، به زوج سلطنتی بریتانیا هم در دوره ی انقلاب اول به آسانی قابل تعمیم است. چارلز اول هم اساساً واجد همان صفاتی بود که خاطره نویسان و مورخان به لویی شانزدهم و نیکلای دوم نسبت داده اند. مثلاً مونتگام می نویسد: "از این رو، چارلز دست روی دست گذاشت، هر جا که توان مقاومت نداشت، تسلیم می شد، و ضمناً نشان می داد که با چه اکراهی تسلیم می شود. محبوبیت و اعتماد هیچ کس را هم نسبت به خود جلب نکرد." مورخ دیگری درباره ی همین چارلز استوارت چنین می نویسد: "او مرد ابلهی نبود، اما از ثبات شخصیت بهره نداشت... سرنوشت شوم او همانا زیر

سر همسرش هانریتا نهفته بود. وجود آن زن فرانسوی، خواهر لونی سیزدهم، حتی از وجود خود چالز هم از اندیشه ی خودکامگی لبریزتر بود. " خصائل این زوج سوم- از لحاظ زمانی زوج اول- سلطنتی را که زیر گردونه ی انقلاب ملی له و لورده شدند، به تفصیل باز نخواهیم گفت. صرفاً خاطر نشان می شویم که در انگلستان نفرت عمومی عمدتاً بر وجود ملکه متمرکز شده بود. همه این زن فرانسوی و این پاپ پرست را به تبانی با رم، به روابط مخفی با شورشیان ایرلند، و به مشارکت در دسایس دربار فرانسه متهم می کردند.

اما انگلستان در هر حال زمانی دراز فراچنگ خود داشت. انگلستان پیشتاز تمدن بورژوایی بود؛ آن کشور زیر یوغ اسارت سایر ملل قرار نداشت، بلکه برعکس، سایر ملل را روز به روز با تحکم بیشتری به زیر یوغ خود می کشید. انگلستان تمام جهان را به استثمار گرفت. این شرایط سبب شد تا تناقضات درونی انگلستان خفیف تر شود، محافظه کاری پا بگیرد، و فراوانی و ثبات رسوبات چرب و پیه آلود در هیئت یک طبقه ی انگل، در هیئت نجیب زاده ها، سلطنت، مجلس اعیان، و کلیسای دولتی تضمین شود. از برکت برخوردار ی انگلستان بورژوایی از این امتیاز اختصاصی تاریخی در قلمرو رشد، محافظه کاری توأم با انعطاف از نهادهای کشور به بافت اخلاقی کشور سرایت کرد. تنی چند از عالم نماهای اروپا، از قبیل میلی یوکوف پروفیسور روسی، و اوتو باوئر مارکسیست اتریشی، تا به امروز هم از شیفتگی خود در برابر این واقعیت دست بر نداشته اند. اما دقیقاً در همین لحظه ی حاضر، اکنون که انگلستان در سراسر جهان زیر فشار قرار گرفته است و تئمه ی منابع موقعیت ممتاز پیشین خود را روز به روز بر باد

می دهد، محافظه کاری این کشور انعطاف خود را رفته رفته از دست می دهد، و حتی در هیئت رهبران حزب کارگر هم به ارتجاع عریان توسل می جوید. مک دونالد "سوسیالیست" هم در برابر انقلاب هند هیچ روشی نخواهد یافت مگر همان روش هائی که نیکلای دوم بر ضد انقلاب روسیه به کار گرفت. فقط نابینایان نمی بینند که بریتانیای کبیر چهار نعل به سوی زلزله های انقلابی عظیمی پیش می تازد که آن زلزله ها واپسین بقایای محافظه کاری او، سلطه ی جهانی او، و دستگاه دولتی کنونی او را چنان فرو خواهند ریخت که حتی نشانی از آن ها بر جا نماند. مک دونالد هم در فراهم آوردن امواج زلزله از حیث کوربینی و موفقیت دست نیکلای دوم را از پشت بسته است. پس می بینیم که در این مورد نیز برای مسأله ی نقش شخصیت "آزاد" در تاریخ با مثال دیگری مواجهیم.

اما روسیه با رشد دیرنگامی خود، با موقعیتی که در انتهای قافله ی کشورهای اروپائی گرفته بود؛ و با فقر مبانی اقتصادی اش، چگونه می توانست در قلمرو شکل های اجتماعی خود نوعی "محافظه کاری منعطف" پدید بیاورد. و تازه آن را به نفع لیبرالیزم حرفه ای و سایه ی چپ نمایش، یعنی سوسیالیزم اصلاح طلبانه، پدید بیاورد؟ روسیه بیش از اندازه عقب مانده بود؛ و هنگامی که امپریالیزم جهانی او را در چنگال خود گرفت، او ناچار شد در تاریخ سیاسی خود میان بر بزند. اگر نیکلا با لیبرالیزم تن به سازش داده و میلی یوکوف را به جای استورمر نشانده بود، چه بسا گسترش حوادث از لحاظ شکل اندکی فرق می کرد، اما از لحاظ محتوی هیچ فرقی نمی کرد. در واقع لونی در مرحله ی دوم انقلاب درست به همین نحو رفتار کرد، بدین معنی که ژیروند را به مسند قدرت فراخواند: اما این امر نه

لونی را از تیغه ی کیوتین در امان نگاه داشت و نه بعد از او، ژیروند را. تناقضات انبار شده ی اجتماعی ناگزیر باید روزی طغیان می کردند، تا وظیفه ی پاکسازی خود را به انجام برسانند. در برابر فشار توده های مردم، که سرانجام مصائب و دردها و خشم ها و سوداها و امیدها و اوهام و هدف های خود را آشکارا به میدان آورده بودند، ترکیب های عالی سلطنت با لیبرالیزم فقط مفهومی گریز پا داشتند و بس. ناگفته نماند که این ترکیب ها می توانستند تأثیری بر ترتیب حوادث، و شاید بر تعداد پرده های نمایش، داشته باشند، اما بر گسترش آن نمایش و بر بزنگاه خطیرش هرگز نمی توانستند تأثیر بگذارند.

ترجمه: سعید باستانی

منبع: انتشارات فانوس چاپ اول، تهران، آبان ماه ۱۳۶۰

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴